

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

خیام و آن دروغ دلاویز

فصل پنجم: شکوه ها و نا باوری ها

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

-۵-

صبح روز بعد، همه سر حال و خندان، مجدداً به راه افتادند و از هر مقوله ای گفتگو می کردند تا این که خیام پرسید :
- حضرت شیخ الرئیس، بالاخره نگفتید بهشت را چگونه می بینید؟
- راز عجیبی در این بهشت وجود دارد که سالها در پی یافتن آن هستم.
- کدامین راز؟

- من به همه جا سر کشیده ام و همه نعمت های بهشتی را یک به یک امتحان کرده ام، عجیب است که همه چیز نشاندهنده آنست که این بهشت دقیقاً همان بهشتی است که اسلام وعده داده است و این برای من شگفت انگیز است.
- با دانش و معرفت شیخ الرئیس، درک این مطلب آنقدر ها هم نباید مشکل باشد. شاید راهی که برای پی بردن به حقیقت انتخاب کرده اید، راه درستی نبوده است. شاید تصورات غیر واقعی سبب اشتباهتان شده است. شاید حقیقت آنقدر ساده و پیش پا افتاده بود که شیخ الرئیس ما به آن توجه نکرده اند. چرا استاد بزرگ ما، به جای طی کردن راه های پر پیچ و خم، قدری هم به اطراف خود نمی نگرند؟ شاید حقیقت همین جا و در نزد خود شیخ الرئیس باشد؟ نگاه کنید! ما چطور بی توجه به اطراف خود هستیم! در حالیکه در هر گوشه ای از مسیر ما انسان هائی هستند که نشستن و حرف زدن با آنها بسیاری از مسائل را می تواند برای ما روشن کند. راستی چرا چنین نکنیم؟
ابو علی سینا گفت :

- واقعاً! چرا تا به امروز به این امر توجه نکرده بودیم! . . .

چهار صد سال در بی هدفی

هنوز مسافتی طی نکرده بودند که جوانی را دیدند، پریشان حال که در کنار جاده کز کرده و عابری را نظاره می کرد. به کنارش رفتند و از حال و روزش پرسیدند.
جوان با ناباوری گفت: شما کی هستید؟ از کجائید؟ از چه زمانی به بهشت آمده اید که این طور مهربان و با صفائید؟
مرد جوان، وقتی شنید آنها ایرانی اند و ابو علی سینا حدود هزار سال، خیام نهمصد سال، عزت الملوك پانزده و حاج رجب يك سال است که به بهشت آمده اند با تعجب پرسید :
- چطور گرد هم آمده اید؟

چون داستان جمع شدنشان را تعریف کردند، جوان با تأثر گفت:

- من هم چهار صد سال است که ساکن این جا هستم. چهار صد سال تمام در این محنتکده به سر می برم، ولی دیگر خسته شده ام. نمی دانم چه کنم! کجا بروم! با چه کسی بنشینم و با چه سخن بگویم! چهار صد سال است که بیهوده در این جا مثل «کرمی» به حال خود رهایم کرده اند. چهار صد سال است که شب می شود، می خوابم، روز می شود، بیدار می شوم. بی آنکه نه از خوابیدن لذتی ببرم و نه به بیدار شدن رغبتی داشته باشم. درست مثل ماشینی شده ام که کارش

خوابیدن و بیدار شدن و خوردن و باز خوردن و باز خوابیدن و باز بیدار شدن باشد. وقتیکه جوان بودم، با هزاران آرزوی شیرین و امیدهای دلنواز، نا کام مرا به این جا آوردند. درحالیکه بازیگر هستی حتی مجال نداد تا تنها فرزندم را که چند ماهی بیشتر به تولدش باقی نمانده بود، ببینم. امروز مرا با همه امیدها و آرزوهایم از زندگی کند و به این محنتکده انداخت، بی آنکه حتی روزنه‌ی امیدی به رویم گشوده باشد. چهار صد سال است بی آنکه بدانم فردا چه خواهم کرد، سر بر زمین می گذارم و بر می دارم. نه دوستی دارم، نه یاری، نه همدمی، نه همسری، نه فرزندی و نه چیزی که دلم را با آن خوش کنم.

جوان با حسرتی دردناک، خروشید:

- واقعاً که دل آدم در این بهشت می گیرد، بدتر از همه این که راهی هم به جایی نداریم و دردناکتر این که زمان اقامتمان نیز در این جا معلوم نیست تا کی باید همین طور بلا تکلیف بمانیم، خدا هم نمی داند. کسی هم نیست تا بوسیله‌ی او به بابا (خدا) پیغام بفرستیم و بگوئیم، امان از این بی حاصلی و بی ثمری! وای از این بی هدفی و بی مقصدی!
خیام با شنیدن داستان تأثر انگیز جوان، گفت:

- دوست داری با ما همراه شوی و از تنهایی رهائی یابی؟

با خوشحالی پذیرفت و از جا بر خاست و در کنار آنها به راه افتاد. نامش عادل بود، از اهالی همدان. در حیات خود، کشاورزی و باغداری می کرد و در نواختن نی استاد بود.

من که خدا نیستم!

در راه، مرد سالخورده ای را دیدند که به درختی سر به آسمان کشیده لگد می زد و دشنام می داد. ابو علی سینا به کنارش رفت و پرسید:

- پدر! چرا این درخت را تنبیه می کنی؟

مرد سالخورده گفت: درختی است بی ثمر، سیصد سالی است در کنار آنم و می بینم که بیهوده مانده است. نه قدمی کشد، نه بار می دهد، نه خشک می شود و نه می میرد، کاش لااقل به دردی می خورد.

- پدر! تیشه بردار و ریشه اش را بزن، تا بخشکد و بمیرد.

پیر مرد، گل از گلش شکفت و گفت:

- چه رهنمون خوبی! کاش زودتر آمده بودی تا این همه ایام بی آنکه بدانم با این درخت «چه کنم»، به سر نمی بردم.

- پدر! درخت ریشه در خاک دارد و از همجنس تو نیست. ترا همدل و همدم و همدردی باید. درد تو این درخت نیست. چون خود این درخت هم نمی داند برای چه به وجود آمده و چرا درخت است و چرا چیز دیگر نیست. تازه خشکیدنش نیز تو را آسوده نمی کند. . .

پیر مرد، بی توجه به سخنان ابو علی سینا، به بریدن ریشه های درخت مشغول شد و جماعت او را ترک کردند. هنوز چندان دور نشده بودند که مرد سالخورده نفس زنان خود را به آنان رساند و پرسید:

- شما کجا می روید؟

ابو علی سینا گفت: مشغول سیر و سیاحتیم.

- ممکن است من هم با شما بیایم؟

جملگی پذیرای او شدند و ابو علی سینا پرسید:

- پدر! با درخت چه کردی؟

پیر مرد گفت: حقیقت را بخواهی، خواستم ریشه اش را بزنم تا خشک شود، ولی فکر کردم چرا این کار را بکنم. چه استفاده ای از این کار ظالمانه نصیب من می شود. شاید این درخت به همین شکل بودن، خوش باشد. چرا من باعث دگرگونی اش شوم. تازه، من که خدا نیستم. جان دادن و جان گرفتن، کار خداست. اوست که طاقت دارد. اوست که رحم ندارد. او است که بی دلیل موجودی را هستی می دهد و بی سبب او را از هستی ساقط می کند. این هنر فقط از دست خدا بر می آید و بس.

آره مرد! من که خدا نیستم. سرپای من پر از مهر و ترحم است. من چطور می توانم به هلاک روینده ای رضا بدهم که نه آزارش به کسی می رسد و نه بودنش ضرری به دیگران می زند. بی ثمر بودنش هم که دست خودش نیست. او را خالقش به همان صورتی که دوست داشت یا هوس کرده بود، خلق کرده، همانطور که من و شما را.

کار او را به خدا سپردم تا اگر لعن و نفرینی یا شکر و سپاسی دارد حواله‌ی خدا کند نه بر من. در واقع من از تنهایی و بی کسی به آن درخت پناه برده بودم. اگر در این محنتکده کسی بود و می شد با او حرف زد، نیازی نبود که من سالیان سال وقتم را با این کار ابلهانه تلف کنم. پیر مرد نامش علیشاه بود و از اهالی خرم آباد و از دراویش گنابادی.

بهشت و کودکان!

روز بعد، جمع دوستان به کنار خیمه ای رسیدند که زنی میانسال، کودکی در آغوش داشت و به او شیر می داد و اشک می ریخت.

عزت الملوك با دلسوزی پیش زن رفت و پرسید:

- خواهر! چرا گریه می کنی!؟

زن با نگاهی معصومانه گفت:

- چرا گریه نکنم! بیش از دویست سال است که شب و روز زار می زنم، اشک می ریزم و التماس می کنم. شاید خدا دلش به حال من بسوزد و مرا از این سیه روزی نجات دهد. ولی مثل این که خدا در بهشتش هم گوشش به حرف بندگانش بدهکار نیست.

دویست سال پیش، من و بچه ام زیر آوار رفتیم. چون به این دنیا آمدم، خدا به حساب خودش به ما رحم کرد و ما را به بهشت فرستاد. از آن زمان تا به امروز، من این بچه را شیر می دهم. بچه معصوم نه بزرگ می شود و نه از شیر خوردن می افتد. دلم هم راضی نمی شود که او را با این خردسالی و ناتوانی رها کنم. نمی دانم چه کنم؟
خیام و ابو علی سینا، ناباورانه نگاهی به هم کردند که معنی اش این بود که چگونه خداوند عالم، حتی به این گونه مشکلات ساده هم توجه نکرده است! و حاج رجب با تعجب از خواهرش پرسید:

- خواهر، مگر هر کس در هر سن و سالی که می میرد و به بهشت می آید، در همان سن و سال باقی می ماند؟! پس چه لذتی از آمدن به بهشت می برد؟! یک بچه، یک آدم سالخورده، یک کور، یک کر، یک بی دست و پا! . . .
عزت الملوك با تأثر گفت:

- ظاهراً تا امروز چنین بوده، مگر این که خداوندگار متعال تغییر رأی بدهند. بنا به توصیه عزت الملوك، آن زن و بچه را به عادل سپردند تا همسفر و همدم و همراه هم باشند.
عادل نیز با اشتیاق این وظیفه را پذیرفت. آن زن و کودکش نیز به جمع یاران پیوستند.
زن رباب نام داشت، اهل تبریز بود و نام فرزندش بابک بود.

شاهکار خدا!

همراهان خیام این بار به کوهپایه ای رسیدند که عده ای با هم در دامنه آن زندگی می کردند که وضع ظاهرشان غیر از انسانهای دیگر بود. سیاه چرده، کوتاه قامت، میمون شکل، با بدن های پر مو و پشت های خمیده. دیدن این عده با هم باعث تعجب بود. وقتی با پیر مرد کمر خمیده ای به صحبت نشستند، معلوم شد که آنها متعلق به آبادی «جابلقا» هستند که در توفان و زلزله و سیل به زیرآب رفته بودند.

اولین پرسش این بود که چطور اهالی یک آبادی همگی پاداش بهشت یافته اند؟ پیر مرد کمر خمیده، داستانشان را چنین حکایت کرد:

- در آبادی ما کسی پیدا شد که بسیار خوب و غمخوار همه بود و مردم هم او را دوست می داشتند و حرفش را با دل و جان می پذیرفتند. این مرد روزی بی خیر آبادی را ترک کرد و مردم چندین سال از او بی خبر بودند. اما یاد و نامش در دل مردم آبادی، همیشه زنده بود و مرتب برایش دعا می کردند که هر کجا هست، خداوند او را سلامت بدارد.
بعد از بیست سال روزی این مرد دوباره پیدا شد، پیر و شکسته و خسته. بازگشت او باعث شادی اهالی آبادی شد و همگی آمدنش را جشن گرفتند. او، علت گم شدن ناگهانی اش را چنین نقل کرد:

- آنشب، در راه خانه بودم که بانویی سیاه پوش در گذرم ظاهر شد. از اهالی آبادی ما و از مردم آبادی های اطراف نبود، زیرا قامتی بلند و هیکلی درشت داشت. وقتی به نزدیکش رسیدم، بعد از سلام و حال و احوال کردن از من خواست تا نزدیک رودخانه کنار آبادی او را همراهی کنم. چنان کردم. در حین گذر، از او نام و نشان و آبادیش را جویا شدم، گفت:

- جایی ساکن نیست، دائم در سفر است و در حال رفتن. می گفت نمی توانم از رفتن بایستد و توقف کند و گرنه همه چیز، حتی هستی تباه می شود.

پرسیدم: رفتن، همیشه رفتن برای چیست؟ به کجا می روی؟ مقصدت کجاست؟ به دنبال چی هستی؟

- رفتن من حکایت درازی دارد. عمر تو کفاف شنیدنش را نمی کند، عمر هیچکس کفاف نمی کند. از شنیدنش بگذر!
با کنجکاوی و دقت این بار به چهره اش نظر کردم. از ورا پارچه ای که به صورتش انداخته بود، اسکلتی دیدم. اسکلتی که عمرش درازتر از عمر هستی می نمود. وقتی فهمیدم که با یک اسکلت همراه هستم، تمام تنم از ترس شروع به لرزیدن کرد. زن که حالت ترس را در من دید به آرامی گفت:

- می بینی! اگر عمرت هم کفاف شنیدن قصه ام را بکند، از ترس و وحشت سرگذشت من تاب نخواهی آورد.

فکر کردم پیک مرگ است و برای بردن من آمده. با ترس پرسیدم:

- این جا چه می کنی؟ چطور شد که گذرت به این آبادی افتاد؟

گفت: من بارها از این جا عبور کرده ام، یعنی همیشه از این جا عبور می کنم. در حقیقت من همیشه و در همه جا هستم. چون اگر من نباشم هیچ چیز وجود نخواهد داشت. منم که حضورم باعث هستی و نیستی است. یک روز بذر هستی می پاشم و روز دیگر حاصل کِشتم را درو می کنم. همه سنگینی بار هستی بر دوش من است.

گفتم: پس تو خدائی!

گفت: نه! خدا هم از من است. من بودم که خدا، خدا شد. اگر من نبودم، خدا هم نبود.

وقتی مرا از درک سخنانش عاجز دید، با مهربانی یک مادر که فرزند کودکش را سرزنش می کند، گفت:

- چرا نمی فهمی بچه!؟ من «زمان» ام!

وقتی فهمیدم که با زمان همراهم، دیگر ترسی نداشتم و مانند کودکی در کنار مادر راه می رفتم. به کنار رودخانه که رسیدیم، گفت:

- حال برگرد و برو!

گفتم: تا این جا آمده ام، بگذار چندی با تو همسفر باشم.

گفت: به شرطی که حرف نرنی و فقط تماشاگر باشی. پذیرفتم و همراهش شدم.

او مرا با خودش همه جا برد. همه چیز را نشانم داد. مردمان زیادی را دیدم. حرف های تازه ای شنیدم. آگاهی های نوئی پیدا کردم و از حال و هوای مردمان سرزمین های گوناگونی با خبر شدم. نمی دانستم که سفرم بیست سال طول کشید. وقتی برای بار دوم به من گفت: «بس است، برو!» من در همان جاده خروجی آبادی بودم، خسته تر، پیرتر، پخته تر، آگاهتر و... .

او به خواست مردم، بار دیگر اداره امور آبادی را عهددار شد و بر طبق آموخته هایش، نظم و ترتیبی بر قرار ساخت که دیگر کسی به دنبال بدی و زشتی و نا درستی نمی رفت. قوانینی وضع کرد که همه با میل و رغبت و به اتفاق پذیرفتند و مطابق این قوانین بود که همه با هم به مهربانی و صلح و صفا زندگی می کردند.

ما نسل چهارم آنها بودیم که در زمین لرزه دهشتناکی از میان رفتیم.

همراهان خیام پرسیدند: در بهشت چطور این طور با هم خوب و خوش هستید؟

- ما در آن دنیا هم مثل این جا با هم خوب و خوش بودیم. البته به دلیل اختلاط با خویشان، همین طور که می بینید، چندان خوب و خوش اندام نیستیم، به همین جهت برخلاف دنیای خاکی در این جا بیشتر با حور و غلمان به سر می بریم و آمیزش داریم. . .

غروب بود که دوستان از آن کوهپایه دور شدند و در کنار نهرآبی نشستند. ابوعلی سینا از خیام پرسید:

- حکیم بزرگوار! یادتان هست که گفتگوی داشتیم در باره سعادت؟

- بلی! یادم هست.

- خاطراتان هست که در آن بحث من در مورد نعمت های بهشت سخن می گفتم و شما در مورد حور و غلمان مطالبی مطرح کردید؟

- بلی! کاملاً!

- لابد نظراتان هست که فرمودید: حور و غلمان از کسی زاده نشده اند تا مهر و وفا و عاطفه و محبت داشته باشند و آنها فقط «ماشین متحرك لذت» اند؟

خیام با تأمل، گفت:

- بلی! من چنین گفتم و هنوز هم چنان فکر می کنم.

ابو علی سینا گفت: فکر نمی کنید، ریختن این همه حور و غلمان ماشینی یا پلاستیکی در بهشت از شاهکارهای الهی است؟

خیام با تحیر پرسید: چرا؟

ابو علی سینا گفت:

- مردمان این قبیله را دیدید؟ این موجودات به ظاهر انسان را که روی دو پا راه می رفتند، حرف می زدند و فکر می کردند، دیدید؟ موجوداتی که بنظر می آمد که جزو نسل های اولیه انسانی هستند، نسل هایی که هنوز سیمای انسانی کاملی پیدا نکرده بودند و یا هنوز از نظر ظاهرشان در بین حالت حیوان و انسان بسر می بردند؟

خیام گفت: بلی! چنین به نظر می رسید.

ابو علی سینا گفت:

- این حوران و غلمان ها که در بهشت ولو هستند، اگر از کسی زاده شده بودند و اگر احساس داشتند و اگر مهر و عاطفه سرشان می شد، آیا می توانستند این «انسان نما» ها را تحمل کنند؟ آیا حاضر می شدند شب و روز مثل غلام و کنیز در خدمت این «آدم گونه» ها باشند؟ و مدام هم لیخنند بزنند و خودشان را شاد و راضی نشان دهند! ؟

پیر مردی که پاهایش بریده بود، دیدید؟ دیدید که آن دو حوری نو شکفته چطور مثل «گل بنفشه» مواظبتش بودند؟ آن پیر زن را که فقط دو دندان بیشتر نداشت و یک چشمش نیز کور بود، دیدید؟ دیدید که چطور غلمان جوان و زیبا روئی تر و خشکش می کرد و قربان صدقه اش می رفت و ناز و نوازشش می کرد؟

چه کسی این طور مهربانانه و دلسوزانه و شادمانه از چنین آدم های زشتی مواظبت می کند؟ چه کسی؟ مادر، همسر، خواهر، برادر، فرزند، چه کسی؟ ! ندیدید «رباب» چطور اشک می ریخت و از این که مجبور است مدام به کودکش «بابک» شیر بدهد، شکوه و شکایت می کرد؟ ندیدید؟

آری! این کار خدا یکی از شاهکارهای عجیب و غریب اوست که کسی نمی تواند پی به رازش ببرد.

حاج رجب گفت: وقتی که خدا به بندگانش پاداش بهشت می دهد، اگر جوانی و سلامت و زیبایی را هم به آنها ارمان کند، دیگر نیازی به حور و غلمان پیدا نمی شود.

ابو علی سینا گفت: راست می گوئی، ولی در آن صورت هم خود انسانها مصنوعی می شوند و حالت حوران و غلمان های ماشینی را پیدا می کنند! مگر نه! ؟

خیام که متفکرانه به سخنان دوستانش گوش می کرد، خروشید:

- نه! حتماً درست نیست! نمی تواند درست باشد! اگر درست باشد، همین است که شیخ الرئیس می گویند. ولی من مطمئنم که درست نیست!

ابو علی سینا، با تعجب از خروش خیام، پرسید:

- حکیم عزیز، چه چیز درست نیست!؟ . . .

- اصل قضیه و فلسفه وجودی بهشت درست نیست! اگر درست باشد حرف شما قطعاً صحیح است! اگر پروردگاری باشد که جهانی به زیبایی و منظمی جهان هستی خلق کرده باشد، نمی توان باور کرد که در یکی از ابداعات او، این طور ناسازگاری و ناهماهنگی وجود داشته باشد. این غیر ممکن است که او جائی بنام بهشت آفریده باشد و این طور بی سر و سامان و پر از عیب و نقص باشد!؟

ابو علی سینا با حیرت پرسید: پس نظر خود شما چیست!؟

خیام در حالیکه سر خود را تکان می داد با ناراحتی گفت:

نمی دانم! نمی دانم! هنوز نمی دانم! ولی خواهیم دانست! حتماً خواهیم دانست! . . . مهلت بدهید. . .

این جا بهشت نیست!

روزی حاج رجب به خیام گفت:

- پدر! منم فکر می کنم یک جاباین قضیه بهشت می لنگد.

خیام پرسید: کجایش!؟! چطور!؟!

- می دانی پدر! من نه ادبیم، نه حکیم. نه عمر خیام و نه شیخ الرئیس ابو علی سینا. ولی با گذراندن چند صبحی در این بهشت و شنیدن حرفهای شما و جماعتی که با ما هستند، این طور فهمیده ام که این جا بهشت نیست و یان بهشتی که به ما وعده داده اند، نیست.

- عجب! پس فکر می کنی این جا کجاست! مگر همه وعده های پیغمبر اسلام در این جا پا بر جا نیست! مگر تمام مائده هائی که به ما وعده داده بودند در این جا در دسترس ما نیست! . . .

- چرا هست! ولی با این حال، فکر می کنم، این جا بهشت نیست! یا بهشتی که به ما وعده داده اند، نیست. ببینید، ما با دهها و صدها نفر زدیم و درد دل کردیم. نتیجه حرف همه آنها این بود که این جا بهشت موعود نیست و اگر هست، ارزش آن سختی هائی را که برایش کشیده اند ندارد. همگی هم بدون استثناء از این وعده گاه ناراضی و ناخشنود بودند، مگر نه پدر!؟

- همین طور است که می گوئی، ولی اگر این جا بهشت نیست، به نظر تو، پس کجاست!؟

- آنرا هم نمی دانم! و به قول حضرت شیخ الرئیس، اگر دوزخ را می دیدیم و از حال و روز مردمان آن جایگاه آگاه می شدیم! خیلی از مشکلات ما حل می شد. بدون اطلاع از سرنوشت «دوزخیان»، نمی توان سر از قضایای این بهشت در آورد.

راستی می دانید پدر! ممکن است دوزخ هم به آن بدی ها که توصیفش کرده اند نباشد، مگر نه این که بهشت هم به آن خوبی که می گفتند نیست!

خیام خنده ای کرد و گفت:

- دوست عزیز! داری حرفهای جالبی می زنی! حرفهائی که به دل آدم می نشیند و شنیدنش از زبان یک مؤمن بسیار جالب تر است.

- پدر! مگر می شود با شما بود و مؤمن باقی ماند! ما که درخت نیستیم تا به قول «علیشاه» نه گذر زمان را درک کنیم و نه آمد و رفت روزگار را. . .

خیام با لبخندی رضایت بخش گفت:

- جالب است! ادامه بده! باز هم برایمان حرف بزن!

- مطلبی بود به ذهنم رسید، خواستم ببینم، نظر شما چیست!؟

ابو علی سینا گفت: به عقیده من در این جا قضایای زیادی هست که ما از آنها آگاه نیستیم. زیرا این بهشت با وجود شباهت به بهشت اسلام به قول دوستان، واقعاً به دل آدم نمی نشیند. یعنی آن بهشتی که در انتظارش بودیم نیست. این که چیست، آنرا هم نمی فهمم و غوغای درون و نهیب های عقل را هم نمیتوانم ندیده بگیرم که می گویند، ما در يك تاریکی مطلق افتاده ایم و واقعیت آن نیست که می بینیم. گاهی به سرم می زند که نکند ما در خواب و خیالیم و آنچه می گذرد، تصورات ذهنی ماست! و بعد با خود می گویم، خواب و خیال و تصور ذهنی به این صورت نمی تواند باشد و دوباره در دریای حیرت فرو می روم.

خیام گفت: همین طور است که می گوئید. قضایائی که ما شاهد و ناظر آن هستیم، چندان با واقعیت تطبیق نمی کند. فکر و اندیشه نیز آرام نمی نشیند. باید همچنان بگردیم تا از این سرگردانی بدر آئیم. سفرمان را ادامه دهیم. شاید راهی به روشنائی و واقعیت پیدا کنیم.

عزت الملوك، در بین این گفتگوها، گفت:

- می دانید، وقتیکه من به گفتگوهای برادرم گوش می کردم، یاد داستان زندگی ام افتادم. فکر می کنم برای پی بردن به حقیقت، تعمقی در سرگذشت من کمکی باشد.

ابو علی سینا گفت: هر مطلبی ممکن است به مشکل ما کمک کند.
عزت الملوك بعد از تأملی کوتاه، خطاب به ابو علی سینا گفت:

- حضرت شیخ الرئیس، از سرگذشت زندگی من آگاه نیستند. ولی مرشد خوب می دانند که من یکی از زنان معترض و نا فرمان بهشت بودم. هر چه دلم خواسته و آنچه که نا فرمانی و بی بند و باری بوده کرده ام و به هیچ کس هم حساب پس نداده ام، حتی به متولیان بهشت. با این سوابق و تجربه، وقتی شنیدم که می گوئید: « شاید این بهشت تصورات ذهنی ما باشد»، منم به یاد ایام زندگیم افتادم. بیاد زمانی که در سنین کودکی به خانه شوهر رفتم و چشم و گوشم در آنجا باز شد. در خانه شوهر بود که فهمیدم مجبورم او را با همه خوی زشت و سیرت ناهنجارش، تحمل کنم تا این که با داشتن من و چند همسر دیگر، باز هم عروس به خانه آورد و سپس او را با طلبه جوانی جمع دیدم. درست زمانی که به بهانه پیری و بیماری، از وظیفه شوهری نسبت به همسرانش خودداری می کرد.

آنروزها، من در مقابل عمل همسر قادر به انجام هیچ عکس العملی نبودم. از اینرو، برای انتقام از او، در عالم خیال باهر مردی که می خواستم همبستر می شدم تا کار زشت او را تلافی کنم. چون به بهشت آمدم با رفتن به آغوش این و آن، همان رویاها را به مرحله عمل در آوردم و قصدم هم این بود که به این وسیله از شوهرم انتقام بگیرم. روزیکه برادرم خبر داد که او مرده است، دیگر هوس هم آغوشی با هیچ مردی را نکردم. نمی دانم، این داستان گره ای از کار شیخ الرئیس می گشاید یا نه! ؟ زیرا من میان رویاهای دوران حیاتم و اعمالی که در بهشت انجام داده ام، ارتباط خاصی می بینم.

آنروز، تا ساعت ها، ابو علی سینا با عزت الملوك گفتگو می کرد و چون نیمه شب شد، گفت :
- حرفهایمان را فردا دنبال خواهیم کرد. . . همه رفتند که بخوابند، ولی در حقیقت، رفتند تا در تنهایی به حرفهای عزت الملوك فکر کنند. زیرا سرگذشت عزت الملوك، اگر چه ساده و بی پیرایه بود، ولی آنها را بسیار به خود مشغول می داشت.

صبح روز بعد، ابو علی سینا از خیام تقاضا کرد که اجازه دهد تا عزت الملوك ماجرای زندگیش را به تفصیل نقل کند. او می خواست با آگاهی کامل از حوادثی که بر این زن رفته روزه ای به دنیای تاریک و اسرار آمیز بهشت بگشاید.
عزت الملوك، بار دیگر قصه زندگی اش را باز گو کرد و به سئوالات کنجکاوانه ابو علی سینا و گاهی خیام پاسخ داد:
- بعد از ماجرای آن طلبه، نخست، به فکر انتقام گرفتن از شیخ افتادم. ولی بزودی، تغییر رأی دادم و به زهد و عبادت و امور خیریه و مطالعه رو کردم. چند سال بعد مریض شدم و دار فانی را وداع گفتم و به آخرت آمدم. در آن چند سالی که همه اوقاتم را به زهد و عبادت و مطالعه می گذراندم، سعی می کردم تا با کمک به درماندگان و خدمت به خلق الله و پرهیزکاری، راه وصول به بهشت را برای خود هموار کنم. بدین منظور، خانه ام را مرکز محتاجان و بینوایان و درماندگان کردم و در پرستاری آنان چنان کوشیدم که شهرتم بیش از شوهرم شد.

من از کودکی در خانه پدر به مکتب رفتم. در خانه شوهر هم با امکاناتی که فراهم بود و با بهره بردن از وجود یکی از همسران با سواد شیخ، اوقات بیکاریم را صرف آموختن بخصوص فلسفه و عرفان کردم. تنها دلخوشی من در این دوران، استفاده از کتابخانه بزرگ شیخ و شرکت مخفیانه در جلسات درس و بحث علما و بزرگان شهر بود که در منزل ما جمع می شدند. به این ترتیب که پشت درچه ای که به اطاق بیرونی، یعنی محل درس و پذیرائی شیخ مشرف بود، می نشستیم و به مذاکرات و مباحثات او و سایرین گوش می کردم و در گفت و گو و جدلشان غایبانه شرکت می کردم تا جائیکه کم کم به فلسفه و عرفان، تسلط کامل یافتم. . .

غروب روز بعد، ابو علی سینا خطاب به خیام گفت :

- حکیم بزرگوار! نمی خواهید بعد از شنیدن حکایت این بانو، سرگذشت برادرش را نیز بشنویم و ببینیم داستان او چگونه بوده و او چطور به بهشت آمده است؟

خیام گفت: من به این دوست عزیز، بی آنکه بدانم در زندگی چه می کرده، علاقه مندم. اگر دوست دارید و او نیز می پذیرد، چه بهتر که داستان زندگی او را هم بشنویم.

به یقین سرگذشت او به نحوی به زندگی خواهرش مربوط می شود و از آن راه ممکن است به اسراری که خود وی نیز به دانستن آن علاقه مند است، آگاه شویم.

ادامه دارد